

همی دارد وزیری عالم و راد
شود از نامرادیها بسی دور
بهر جانب رود، هر ره کند طی
گر از روی هوی ناگاه سلطان
بتدبیر وزیر نیک کردار
بنگذارد ز روی خواهش دل
چنانکه کرد آن پررأی و تدبیر
بگفتا رأی چونست آن روایت

جوانمرد و حکیم و نیک بنیاد
بهر پیکار خواهد گشت منصور
سعادت باشدش همواره در پی
دهد بر کار زشتی خویش فرمان
رود از پیش زشتیهای آنکار
شود کاری که آرد زشت حاصل
میان شاه هند و قوم آن میر
برهمن گفت: اینست آن حکایت

داستان بلار وزیر و پراهمه

یکی بر علم و عادل بود سلطان
شبى خود هفت خواب هائل او دید
ز فرط غصه و از بیم بسیار
چو آنشب رفت و پیدا روز آمد
برهمنهای کشور را فرا خواند
هر آنچه دیده بد بنمود تقریر
چونیکو گفته شه را شنیدند
بگفتندش که خواب هولناکیست
چه بهتر گر بخلوت روی آریم
کتب را بنکریم و هر چه بهتر
برای دفع شر آن پس از آن
ملك گفتا: روا باشد، پس آنان
بخلوت چونکه بنشستند ایشان

بهندستان، که نامش بود همالان
که بس از هیبتش بر خویش لرزید
از آن پس ماند وی تا صبح بیدار
عیان شمس جهان افروز آمد
برهمنهای نیک آواز را خواند
که بل آن خوابرا گویند تعبیر
در او آثار ترس و بیم دیدند
بدین ترس آوری خوابی دگریست
تأمل اندر آن واجب بداریم
یکی تعبیر گوئیمش سراسر
بیندیشیم وجهی بهر سلطان
همه رفتند از نزدیک سلطان
چنین گفتند با حالی پریشان

که این شاه بد اندیش ستمکار
 فزون از ده هزار از ما بکشته است
 شدیم امروز ما واقف بر اینراز
 کنون باید براه کینه آئیم
 سر رشته بدست ما افتاده است
 بیاید زین شه جبار جان سخت
 بگفت این خواب را ناچار با ما
 و گرنه دیگری را می بگفت او
 نشاید کرد سستی اندر این کار
 که تا فرصت نگردد فائت و خویش
 بیاید بیم برسانیم او را
 چنانکه هرچه از ما گفته آید
 پس از خواند ثنا و حمد بر شاه
 که آن خونیکه رنگینت نموده است
 بدانسان میتوانش دفع کردن
 که گوئی دسته ای را از انیسان
 بدان شمشیر خاصت سر ببرند
 بنزدیک تو باید اینچنین کار
 و گر از ما پیرسد نام ایشان
 یکی پور شه پر هیبت و جاه
 بلا و آنکو وزیر شاه باشد
 هم آن پیلی که باشد مرکب شاه
 دگر هم آن دودیکر پیل سلطان

همی بنموده با ما ظلم بسیار
 بخون این گروه آلوده او دست
 وهم آگه بکار این دغلباز
 همانا کینه خواهی زو نمائیم
 نشاید کردهیم این فرصت از دست
 بگیریم انتقامی اینزمان سخت
 که کس چون ما نبود آگاه ودانا
 ز ما آن خواب خود را مینهفت او
 روا باشد کنون تعجیل بسیار
 نگردیم آشنای آه و تشویش
 از این خوابش بترسانیم او را
 بدون گفتگو اجرا نماید
 چنین او را سخن گوئیم آنگاه
 ترا جائی از آن خالی بوده است
 بدی و زشتیش را رفع کردن
 ز نزدیکان خویش و از جلیسان
 پس از يك سر، سر دیگر ببرند
 شود کرده، که دارد سود بسیار
 چنین گوئیم ما با آن پریشان
 هم ایراندخت بخرد زوجه شاه
 کمال آنکو دبیر شاه باشد
 بر آن شادان نشیند گاه و بیگاه
 که شه را میل باشد سوی آنان

دگر آن اشتر بختی (۱) نیکو
بدینسان کشته چون گردید هر کس
پس آنرا و آن شمشیر را هم
بظرفی خون ایشان کرد باید
چو مانند ساعتی خود اندر آن خون
پس آنکه چارتن از ما در آیم
خود افسونی بخوانیم آن زمانش
بدان اندام او را پاک سازیم
از این پس فارغ و ایمن در آید
اگر این پند را سلطان پذیرد
بزودی شرخوابش دفع گردد
و گر نماید این تدبیر را وی
زمان صلح و شادی بر سر آید
همی باید بلار را منتظر بود
دهد یا از کف خود زندگانی

که اقلیمی پیوید در شبی او
شکستن باید آن شمشیر را پس
بزیر خاک باید کرد با هم
که سلطان اندر آن بنشسته آید
باید فارغ از آن ظرف بیرون
بطرف او زهر سو رو نمائیم
همی مالیم خون بر بازوانش
ورا فارغ زهر نا پاک سازیم
زمان محنت او بر سر آید
دل خود زینجماعت باز گیرد
بدی و نامرادی رفع گردد
نماید راه ناکامی و غم طی
بدی و نامرادی رو نماید
که بر سلطان شود نازل بسی زود
و یا تاج و نگین خسروانی

*

قدم در راه این کشتن گذارد
چنانکه شاید و باید چنین کار
بفرصت دست در خوش بیازیم

اگر خود این اشارت پس دارد
بگیریم انتقامی ز آن تبهار
چو تنها گشت کار او بسازیم

تعبیر خواب بعرض شاه میرسد

نمودند اتفاق آن قوم مکار
بآرامی چنین او را بگفتند

برین کفران نعمت وین نگونکار
سپس نزدیک شاهنشاه رفتند

۱- بضم باء یعنی شتر خراسانی

درای و برهمن

نمودستیم خود پیدا یکی راه
 مرایشانرا سخن آنگاه بشنود
 بگفتا با غم و اندوه بسیار
 چه بدتر از چنین تدبیر باشد
 بخاک و خونشان اینسان کشم من
 عدیل نفسم و غمخوار باشند
 بسی تاریک و نامطلوب دهر است
 نباشد هیچ فرقی خود بدوران
 دری بهتر از این باید گشاید
 بهین یاران و غمخواران خود را
 بقا بادا ترا این حشمت و جاه
 ولیکن روئسابد ز آن خردمند
 بود با مرگ خود نزدت برابر
 نمودن آنچه را باید نمودن
 نه هم بازیچه شد در دست تردید
 دگر تردید و شک هرگز روانیست
 مکن بیپوده فکر این و آنرا
 برای نفس خود خواهد همانا
 پس از عمری سعادت رو نماید
 یکدم تخت شاهی داد بر باد
 رود یا کشورت از دست یا جان
 زن و فرزند بهر او مهبیاست
 مهیا بهر او خدمتگزار است

که بهر دفع شرّ خوابت ای شاه
 مکان خلوتی را زود فرمود
 زجا شد چون شنید آنگونه گفتار
 که بهتر مرگ زین تدبیر باشد
 چگونه اینجماعت را کشم من
 کسانیرا که با من یار باشند
 پس از آنان مرا دنیا چو زهر است
 میان مرگ من با مرگ یاران
 به از این حیلتی بساید نمائید
 که بتوانم کشم یاران خود را
 برهمنها بگفتندش که ای شاه
 همی باشد درشت و تلخ هر پند
 چگونه مردن اشخاص دیگر
 بود به پند یاران را شنودن
 نشاید در تحیر مانده گردید
 در آنکاری که امید رهاییست
 زخود کن دور این فکر و گمانرا
 که هرکس همگانش را بدنیا
 بکوشش ملک اندر دست آید
 نشاید از کف آن اقبالرا داد
 اگر سستی کنی در کار میدان
 همانا تا ملک باقی بدنیاست
 وهم تا ملک سلطان بر قرار است

آپاشاهنشاه بگشتن همنشینان فرمان میدهد

چو شاه اینگفته هارا نیک بشنود
 بحالی زار شد در بیت الاحزان
 گریبانرا زغم درداده بد چاک
 بخود میگفت و میبود او هراسان
 ز سود عمر و لطف پادشاهی
 و گر خواهم جهان و کشور و تخت
 همان عمری که خود آنرا بقا نیست
 مرا خود بی پسرگان نور دیده است
 بگردم شادمان از دیدن او
 پس از من نام من را زنده دارد
 چه نفع و سود دارد پادشاهی
 چه نفعی دارم اینتخت و اورنگ
 چو افتد در کف خصمان بهر حال
 بنا بودی ایراندخت زیبا
 بود خود مادر آن نیک فرزند
 چو روز دولتش خرم بود روی
 بهار روی او باشد چو گلشن
 ندارد کس صلاح شاملش را
 چه لذت خود برم از زندگانی
 وهم بی آن بلار نیک کردار
 بدانش نخبه مردان عالم
 عظیمش لشکر غم روی بنمود
 بسی نالید بر حال عزیزان
 همی مالید روی خویش بر خاک
 که گر گیرم عزیزانرای آسان
 شوم بی بهره من خواهی نخواهی
 بیاید کشتن آنقوم بد بخت
 همان تختی که آنرا جز فنا نیست
 برویش نور دانائی دمیده است
 شوم خرسند هر که بینمش رو
 همانا ملك را پاینده دارد
 چه کار آید مرا اورنگ شاهی
 که افتد در کف خصمان صدرنگ
 چه یگر وزم بکف باشد چه صدسال
 که چون او نیست کس زیبا بدنیا
 بود شربنی کامش چنان قند
 چو شام نکبتش باشد سیه موی
 شب از رویش بود چون روز روشن
 ندارد کس عفاف کاملش را
 چه بر خورداری از دنیای فانی
 که دارد فکر باز و عقل بسیار
 بینش بهتر اولاد آدم

عیان باشد بنزدش جمله اسرار
 چگونه رونق کشور دهد دست
 چگونه کشور آبادی بیابد
 و هم بی آن که مال بس هنرمند
 که میباشد دیر چرخ بیداد
 بسش شیرین و پر معنی بیانست
 هر آن گفتش دری هر چه تمین تر
 چگونه کارها رونق پذیرد
 اگر این هر دو کافی بنده من
 بناکه از کفم گردند بیرون
 مرا بس نامرادی حاصل آید
 نظام کارها صورت نبندد
 و هم بی آن نکو پیل سپیدم
 همی خرم چو جرم ماه باشد
 بروز جنگ بیشک چون حصار است
 چگونه سوی خصم خویش تازم
 و هم بی آن دو پیل تم کاری
 چو در میدان قدم آنان گذارند
 چگونه بشکنم من دشمنانرا
 و هم بی اشتر بختی . نیکم
 بود قادر که هر شب آن توانا
 چسان آگه شوم بر کار کشور
 و بی آن نیک شمشیرم که در جنگ

بود آگه براز چرخ دوار
 چسان آسایش لشکر دهد دست
 چگونه لشکر آزادی بیابد
 که همچون او نباشد کس هنرمند
 و را شاگرد وی اوراست استاد
 چو شاگردش دیر آسمانست
 همی سحری بود هر چه مین تر
 چگونه نظم هر کاری بگیرد
 که بر ملکند همچون چشم روشن
 چه ماند بهر من جز چشم پر خون
 خلل در کارهایم رو نماید
 سعادت بر رخم دیری نغندد
 که نیکو همچو آن پیلی ندیدم
 بهین مرکب برای شاه باشد
 که تیری کارگر بر پیکرش نیست
 بسختی روزگارش تیره سازم
 که میسازند دشمنرا فراری
 بدشمن حمله همچون باد آرند
 از ایشان پاك بنمایم جهانرا
 که چون او در جهان اشتر بود کم
 بیماید خود اقلیمی همانا
 شوم آگه بر اخبار کشور
 بهر دم بشکنم صد خصم صد رنگ

زهر سو بدسکالانرا برانده است
چسان اسب شجاعت را دوام
اگر باطل کنم این دوستان را
فراق دوستان بس ناگوار است

بجا زآن آبروی ملك مانده است
بجای خویش خصمانرا نشانم
نمودم گلخنی این بوستانرا
عذابی سخت وبس دشوار کار است

ایران دخت

در این غم بود سلطان هر شب و روز
میان خلق ذکر فکرت شاه
بلار این ذکر فکرت را چو بشنود
که گر خواهم بر از فکرت شاه
نمایم ابتدا بر کشف اسرار
زرسم بندگی خود دور گردد
و گر افعال بنمایم در اینکار
پس آنکه نزد ایران دخت رفت او
هم او را گفت که آنروز تا حال
بنزد من عیان هر چیز بوده است
ولی روزی بر همنها بناگاه
میانشان گفتگوئی رفته آنگاه
از آپس شاه بنشسته است رنجور
از آن ترسم که آن دو نان مکار
که از آن حسرت و غم رو نماید
کنون برتست ای بانوی هشیار
نمائی بهر ما اسرار روشن

درین اندیشه های سخت و جانسوز
بشد شایع، همه گشتند آگاه
بشد در فکرت و اندیشه بنمود
بیابم خود وقوف و کردم آگاه
بخوامم آگهی یابم بر اینکار
نه تیر مقصدم منصور گردد
شوم دور از ره اخلاص بسیار
تمام حال سلطان را بگفت او
که باشم نزد شاه نیک اقبال
نه چیزی را ز من پنهان نموده ست
طلب گشتند خود از جانب شاه
که بر آنها نباشم هیچ آگاه
زشادی و نشاط و خرمی دور
کنند او را بدانسان کار و ادار
پشیمانی بآخر حاصل آید
که بنمائی کمک ما را در اینکار
نمائی این شب بس تار روشن

برون سازم ورا زینحالت زار
عتابی بین من رفته ست و سلطان
که چون سلطان بود در فکر و غمگین
که ویرا نا گهان نزدیک آید
تو بر اینکار میباشی سزاوار
که تزدم آید ایراندخت هرگاه
ز بند رنج و غم آزاد گردم
بلشکر منتهی بگذار زینکار

✽

بسلطان لاجرم نزدیک گردید
پس از آن گرم سلطان را نظر کرد
که آنرا علتی اندر میان نیست
که گردیده ست ز آن اینگونه غمگین
برمز دشمنی آگاه باشند
بگویند موجب این غصه ها را
شريك شاه خود باشند هر دم
که بدزاید، بیاید کرد پرهیز
کز آن تریج و غم گردد ز حدیش
مبادا هیچکاهت زار احوال
اسیر چنگ غمگینی چنین بود
شکیبائی همانا کرد باید
که این باشد بهین داروی آندرد
بدنیا هیچ دردی بی دوا نیست

مگر تدبیری اندیشم بدینکار
بگفتا در جوابش کای سخندان
بگفتا بر تو پنهان نیست خود این
کس آن جرأت نمیآرد نماید
نیاید از کسی غیر از تو اینکار
که بشنوده‌م بسی اینگفته از شاه
بغصه گر چه باشم شاد گردم
برو اکنون و واقف شو باسرار

چو ایراندخت اینگفتار بشنید
بجایس شرط خدمت را بیاورد
بگفتا: موجب این فکر ت چیست
چه بشنوده‌ست سلطان زین ملاءین
که ایشان دشمنان شاه باشند
چه به گر شه کند آگاه ما را
که باید بندگان در شادی و غم
ملك فرمود از تذکار آنچه چیز
چه سودی میبری از آن سخن خویش
بگفتا کای شه فرخنده اقبال
نمیشاید پریشان و غمین بود
بدنیا چون مصیبت رو نماید
هماره صبر باید در بلا کرد
همی هر درد را نیکو دوا نیست

هر آنگونه مهمی که بدنیاست
ملك خود دفع آن کردن تواند
که سلطان پادشاهی بر دبار است
ملك گفت آنچه میگویند با من
اگر بر کوه بنمایند اشارت
شود از هم جدا آنکوه از سوز
تو هم رنجور گردی زان بشارت
که میباید پسر را و ترا هم
هم آن پیل سپید و هم دو دیگر

همه اسباب دفع آن مهیاست
بروز آنشب پیاوردن تواند
شهی بر عقل و رأی و هوشیار است
بوجه پند آنقوم بر همین
و یا بر روزگار آنرا بشارت
بگردد هم چنان شب صورت روز
که بنموده اند آن دونان اشارت
تمام مخلصانرا جمله با هم
ز پیلان بدون مثل لشکر

۲۰۰۰

هم آن نیک اشتر بختی پرسود
بنزد یکیم یکجا سر ببرند
چو ایراندخت شد بر حال آگاه
باندامش ز وحشت لرزه افتاد
ولی خود را نبرد از جای آترن
بگفتا شاهرا با مهر بسیار
بوقت سختی و روز مبادا
بود تا ذات او باقی بدیا
نیاید کم زن و فرزند او را
ولی چون شرّ خوابت دفع گردد
بباید یکسر از ایشان بریدن
نباید اعتمادی کردشان بیش
برین بایست باشد شاه آگاه

که بتواند شبی یکشهر پیمود
پس از یک سر سر دیگر ببرند !
بخود لرزید از وحشت بناگاه
دمی زان ترس خود را برد از یاد
که بودش عقل کامل ، رأی روشن
نشاید بود غمگین بهر اینکار
همه جانها فدای شاه بادا
زن و خادم بود بهرش مهیا
نکو مردان دانشمند او را
بدی و زشتی آن دفع گردد
حجاب همنشینی را دریدن
نشاید راهشان خود داد برخوش
نباشد دور این از خاطر شاه

که یار او برهن ها نباشند
 اگرچه خوض بنموده اند در علم
 ولی هرگز بدان برهان نباید
 نماید اعتماد آنجمله را خویش
 که بدگوهر جمالی خوش نگیرد
 اگرچه یابد او علم و درم را
 نگرده طینت ناپاک او پاک
 که با او نیست آن طینت بگردد
 رود و رجهد در ترشیح آن پست
 چنان باشد که طوقی از در و زر
 خود آن دونان که پست و زشتکارند
 ترا خواهند کشتن نور دیده
 کز او پیداست آثار کیاست
 پس از آن بندگانیرا که بسیار
 همی خواهند از شه دور کردن
 تبه خواهند بنمودن پس آنگاه
 ز پیل و اشتر و شمشیر بران
 من بنده محلی خود ندارم
 که خود امثال من بسیار باشند
 چو خود بر آن هدف برسند آنها
 مقرر گردد استیلای ایشان
 نمایند آنچه میخواستند آنگاه

رفیق وی در ایندنیا نباشند
 محیط آنجمله گردیده اند بر علم
 که سلطان روی ایشانرا نماید
 نهدشان جمله اسرار درپیش
 ورا طینت نه تغییری پذیرد
 نیابد وفا را و کرم را
 مگر مدفون شود در سینه خاک
 ورا نابود آن زینت بگردد
 زند کس بر چنین مهمل عمل دست
 بیاویزند سگرا گردن و سر
 هماره در خصومت پا گذارند
 همان پر علم پور نو رسیده
 بود شایسته کار ریاست
 علیم و کار دانند و نکو کار
 جهانرا زینعمل بینور کردن
 دگر اسباب دنیا داری شاه
 که بس پر قیمت است آن نزد سلطان
 که اکنون خویش را ز آنان شمارم
 که در دنیا ملک را یار باشند
 ملک ماند بدون شبه تنها
 که ماند شاه بی یار و پیریشان
 همی رانند هر سو اسب دلخواه

که تا اکنون که نموده اند اقدام
 بده ز آنرو که میدیدند ایشان
 چنین یاران و نزدیکان بکرنک
 بجمله بهر دفع شر خوابت
 اگر تفریح باشد زود باید
 اگر باشد روا آنگونه تدبیر
 وگرنه نزد من آن بهتر آید
 همان نیکو حکیم راد و پر علم
 بود معروف در صدق و دیانت
 اگر او هم همان تعبیر گوید
 که زائل شبته سلطان بگردد
 وگر جز آن اشارت کرد آن پیر
 میان حق و باطل خود شهنشاه
 نباشد مانعی در کار سلطان

بکار زشت و بنشسته اند آرام
 ترا و بندگان نیک و خویشان
 چنین یاران هم پیمان بکرنک
 در آنچه دیده اند ایشان صوابت
 که آن تدبیر را سلطان نماید
 نشاید اندکی بنمود تأخیر
 که شه نزد گیار ایدون در آید
 که باشد جمع او را علم با حلم
 ندیده کس از او جرم و خیانت
 چو آن دونان همان تدبیر گوید
 بسی این مشککش آسان بگردد
 بدیگر وجه آن را کرد تعبیر
 همی باید نماید حکم آنگاه
 دهد بر آنچه خواهد خویش فرمان

گیار ایدون و تعبیر خواب

پسند آمد ملک را نیک این بند
 پس آن مرد خرد را روی آورد
 بسی هم آن علیمش کرد تکریم
 بگفتا: از چه رو اینکار کردی
 بخود هموار رنج و غم نمودی
 اگر میدادیم فرمان بهر گاه
 چهبه گر خادمان در خدمت آیند

بگفتا تا فرس را زین نمودند
 بسی افراط در تکریم او کرد
 بجا آورد او را شرط تعظیم
 بیمودی رهی و رنج بردی
 بخود اینرنج ره همدم نمودی
 بزودی میشدم حاضر بدرگاه
 بدینسان مفتخر خود را نمایند

بود آثار غم پیدا همانا
 بدیدم خوابهای نا صوابی
 که با وحشت نمودم هر يك انباز
 ز خواب خویش ناگه می پریدم
 که میدیدم بناگه خواب سختی
 که از وحشت ز هر خوابی پریدم
 خبر کردم برهنهای خود را
 همان بیم و غم و نشویش گفتم
 کز آن بیم و هراسم را فرودند
 کز آنم جوی ترس و غم روانست
 خود از کیفیت استکشاف بنمود
 بفرما تا کنم تعبیرش آنگاه
 همان خواب پراز رنج و محن را
 که ایشان را بر ازش راه داده است
 مرایشان را نباید گفته باشی
 بدان بد فطرتان بی دیانت
 نمودندت کنون تعبیر خواب این
 هم آن بس ناروا تدبیر ایشان
 در خوشحالی و شادی گشاید
 در آن آثار سعادت ز آن هویدا است
 ز قلبت زنگ این غمرا بشویم
 براه مقصد ایشان یکی سد
 دگر مطلوب را هرگز نیابند

کنون در چهره شاه توانا
 ملك گفتا که در اثنای خوابی
 شنیدم خود بخوابم هفت آواز
 چو این آواز هائل میشنیدم
 پس از آن میشدم در خواب لختی
 بدینسان هفت خواب سخت دیدم
 چو آمد روز و شد خورشید پیدا
 بدیشان باز خواب خویش گفتم
 یکی تعبیر بس سختی نمودند
 کنون این ضجرت و حیرت از آنست
 حکیم این گفته سلطان چو بشنود
 که دیدستی چه اندر خواب ایشاه
 ملك فرمود خواب خوشتن را
 بگفتا: شاهرا سهوی فتاده است
 خود این خوابت نشاید گفته باشی
 نباید داده باشی این امانت
 که خود از خبث طینت آن ملاعین
 همه باطل بود تعبیر ایشان
 ملك بادیدن آن خواب باید
 که آثار سعادت ز آن هویدا است
 کنون تعبیر خوابت را بگویم
 بدینحیث گذارم اینزمان خود
 که سوی جایگاه خود شتابند

دو ماهی که بشه خودرا نمودند
 بود حاکی از آنکه بعد یکچند
 دو پیل فربه و پر بار آرد
 همانا آندورا در هر یکی بار
 هم آن دو بط که پشت شاه بودند
 دورأس اسب است کز بهر شهنشاه
 هم آنماری که بر پای چیت خویش
 یکی شمشیر باشد حافظ داد
 هم آنخونیکه آن رنگین بسی بود
 بود خود جامه‌ای پر زیب و زیور
 که میباشد ز شهر کازرون آن
 هم آن اشتر که بدرنگی سپیدش
 کند از شاه کندیون حکایت
 هم آن چیزی که سلطان ناگهان دید
 نماید از شه ارزن حکایت
 ولی مرغی که شاهش دید ناگاه
 ز مکروهی کنون آرد حکایت
 خود آنمکروه را هرگز ضرر نیست
 زیاری مهربان مهجور مانسی
 ترا آنخوابها تعبیر اینست
 و چون در هفت کُرت دیده‌ای آن
 هماره باد سلطان شاد و خرم
 مبادا زینت عدلت ربایند

چنان بر دم خود استاده بودند
 رسولی آید از شاه نپاوند
 که در اصطبل شاهیشان گذارد
 دو صد رطل است یاقوت بهادار
 پیش شاه ناگه رو نمودند
 ز طرف شاه بلخ آید بدرگاه
 همی پیچید بی ترسی و نشویش
 که بهرت شاه چین خواهد فرستاد
 ملك خود را بدان نیکو بیاورد
 که باشد زینت آن در و گوهر
 که بفرستند در درگاه سلطان
 بر آن بنشست سلطان چونکه دیدش
 که پیلی نیک بفرستد برایت
 که بر روی سر او میدرخشید
 که تاجی نیک بفرستد برایت
 که منقار او همیزد بر سر شاه
 که از آن شاه بنماید شکایت
 بسطان بیشتر آنرا اثر نیست
 بروزی چند از او دورمانی
 همی بینی که با دولت قرینست
 بهفتم روز برسندت رسولان
 هماره با سعادت باد همدم
 بحیلتها در ظلمت گشایند

✽ رای و بر همین ✽

که صحبت بانکو مردان نماید
بنا اهلان نگوید هیچ ز اسرار
که ویرا آزموده مدتی چند
همیشه با چنین دو نان ستیزد

✽

بدبنسان خوابرا تعبیر بشنود
وز آن پیر سخندان عنزها خواست
بسوی کاخ شاهی باز گردید

✽✽✽

ورود آن رسولانرا خبر گشت
ثنا خواندند سلطانرا ز حد بیش
ز حدشادی و خوشحالیش بگذشت
همانا شاه باشادی قریب شد
که ناکسرا سپردم گنج اسرار
بیدکاران ناکس راز گفتم
ز ایران دخت آن قوم خردمند
عزیزانم همه بودند نابود
بدی کامم ز ناکامی چنان زهر
بدنیا دوستش بسیار باشد
هر آنراهی که گوید پیش گیرد
وزیر و هم دیو و پور را شاه
نشاید بی ثمر ماندن همانا
همان بهتر که قسمت کرده آید

بمستقبل هماره شاه باید
زنا اهلان کند پرهیز بسیار
نماید مشورت با آن خردمند
زنا اهلان و بدخواهان گریزد

ملك چون این سخن ز آن پیر بشنود
بکامی شاد و خوش از جای برخاست
بشادی و خوشی انباز گردید

چو از آن خواب روزی هفت بگذشت
هدایا را بیاوردند در پیش
ملك چون دید آنرا شادمان گشت
در آن تعبیر گرشك بدیقین شد
بخود گفتا که بس بودم خطا کار
بخصمان خواب خود را باز گفتم
نبود از رحمت یزدان و آن پند
کنون از من سعادت دور میبود
بتر حالت مرا میبود در دهر
هر آنکس را سعادت یار باشد
بنیکی پند از مشفق پذیرد
نظر بنمود و خندان گفت آنگاه
که خود اندر خزائن این هدایا
نشاید در خزائن برده آید

شمارا داد باید ابن هدایا
 که گرچه مخلص و آزاده بودید
 هم ایراندخت کودر دفع اینکار
 بگفتایس نلار آن نیک دستور
 همانا بندگان از بهر آنند
 سپر سازند خود را در بلاها
 فداکاری برای او نمایند
 اگر چه همت شاه و درایت
 نه تنها بندگان را قدرتی هست
 نه کاری را نمودن میتوانند
 ولیکن در حوادث نیک باید
 فدا مقبول گرباشد شبان
 و گر کس را خوش اقبالی کندرو
 ندارد خود صلت را انظار او
 ولی این نیک داشمند خاتون
 مؤثر بوده جهدوی در اینکار
 چو کرد آنسخت رها اینچنین طی
 ملک برخاست از جای و بفرمود
 پس ایراندخت و هم خود قوم دیگر
 ملک گفتا که ایراندخت باید
 هر آن نیک را که خواهد برگزیند

که میباشد شما را لایق آنها
 ولیکن در خطر افتاده بودید
 همی مردانه کوشش کرد بسیار
 که بادشاه همواره زبند دور
 که سلطان را زهر رنجی رهانند
 کندی دور از شه نارواها
 برای وی خطر را رو نمایند
 نماید هر مهمی را کفایت
 که بتوانند پشت خصم بشکست
 نه بندیرا گشودن میتواند
 که هر یک کوشش بیحد نماید
 فدا خود را نماید بهر سلطان
 تواند اینچنین خدمت کند او
 برای اینعمل، وین سخت کار او
 نموده کوششی زاندازه بیرون
 هم آسان کرده او این امر دشوار
 بود آن تاج و کسوت بابت وی
 که باید در سر ابرد آندورا زود
 بگردیدند سلطان را برابر
 یکی را انتخاب اکنون نماید
 دگر نیک را زن دیگر گزیند

چو ایراندخت دید آنها برابر
 نظر بنمود آنکه بر بلار او
 بجامه وی اشارت کرد آنگاه
 چو ایراندخت هم آگاه گردید
 گرفت آن تاجرا تاخویشتن شاه
 نفهمد ز آن اشارت هیچ چیز او
 بلار آنحالرا چون آگهی داشت
 که تا سلطان نگردد نیک آگاه
 پس از آنهم چهل سال آن نکودان
 بهر باری که شه را روی آورد
 که تا آگاه نگردد ز آنعمل شاه
 نبود از دانش آنمرد دانا
 بیاد آنهر دو میدادند جان را

بچشم وی بیامد تاج بهتر
 که او راهم نظر یابد بنیکو
 ولیکن دید اینکار ورا شاه
 که آگاه زین اشارت شاه گردید
 نگردد ز آن اشارت نیک آگاه
 نگردد بدگمان از آندونیز او
 همانسو نساگزیر او چشم بگذاشت
 که بنموده ست اشارت او در آنگاه
 که کردی عمر و بودی نزد سلطان
 چنان آروز خود بر کز نظر کرد
 نفهمد آن اشارت را بناگاه
 همی هم زیرکی ز آن زن همانا
 نبد در اینعمل راهی گمانرا

فرمان کشتن ایراندخت !

شبی در نزد ایراندخت بد شاه
 چنین با آندوزن رفتار میکرد
 شبی نوبت مر ایراندخت را بود
 بسر آن تاج زرین را نهاده
 بطنازی کنار شاه استاد
 بوی نیکو سخن فرمود سلطان
 بدیدارش بسی بد شاد و خرم
 خود اندر آنمیان آنقوم دیگر

شبی در نزد دیگر زن بدخواه
 نه دیگر کار جز اینکار میکرد
 که وی شه را بگری روی بنمود
 بکف ظرفی برنج بوی داده
 بزبانی دل وی داد بریاد
 تناول ز آن غذا بنمود سلطان
 از او گردیده بد بس دور هر غم
 نمود آن ارجوانی جامه دربر

گذشت آرام و شهوت زابراشان
 ملك از دیدنش حیران بمانید
 نخست او راثنا و آفرین خواند
 که در کارت نبودی خویش مجبور
 چو ایراندخت اینگفتار بشنید
 زغیرت آن برنج گرم و بسیار
 چنانکه پخش شد آنها بموش
 محقق گشت آن تعبیر دیگر
 ملك از اینعمل در خشم گردید
 بفرمانش بلار آمد بدرگاه
 که خود بنگر بکار این تبهار
 ببرزود این زبونرا از برمن
 که تا داند ورا، وامثال او را
 که اینگونه دلیرها نمایند

برومی چون مه و مومی پریشان
 حجاب شهوت و رغبت درانید
 پس ایراندخت را اینسان سخنراند
 که بنمائی زخود آنجامه را دور
 هم او راحیرت و دلدادگی دید
 بناگه کرد برویش نگوینار
 و هم بعضی فرو آمد برویش
 که گفت آن عالم راد سخنور
 وراخون غضب در چشم گردید
 که ناگه گفت او را با غضب شاه
 که باشاه جهان بنموده چون کار
 بزن این بیخرد رازود کردن
 نه آن وزنت و آن قدرت بدینا
 چنین گستاخ باسلطان در آیند

بلار وزیر و پاسخهای وی بساطان

بلار او را برون آورد باخویش
 که مرگ اینزن دانا نشاید
 همان بهتر که تمام شتابی
 که باشد بی نظیر اینزن همانا
 بیمن رای او چندین تن اکنون
 هم او را پادشه دارد بسی دوست

ولی باخود بگفت آن خیر اندیش
 نمیباید که اینزن کشته آید
 که از آن رو نماید ناصوابی
 بود پر عقل و با تدبیر و دانا
 زگرداب فنا جسته‌ند بیرون
 که زیبا و دلارام و نکو خوست

بحال خشم سلطان امر داده است که چون بیرون شود ز آنجا سلطان مرا آنکه خطرها رو نماید کنون باید نمایم صبر تا آن پشیمان گر شود از کرده خویش و گر اصرار ورزد بر چنانکار از این بهتر نباشد هیچ تدبیر یکی سودی که میگردد میسر دگر از غم رهاندن پادشا را دگر هم منتهی بی حد و بی مر پس او را در سرای خویشتن برد بگفتا زو نگهداری نمایند بخون آنکه شمشیری بیالود که آنچه امر بنمودی بکردم خود اجرا گشت حکم پادشاهی در آن دم گشته بد کم خشم سلطان بیندیشید ز آن بانوی نیکو بشد زین حادثت بسیار رنجور و لیکن داشت خود شرمی ز حدیش نماید که میباشد پشیمان چو ظاهر شد در او آثار تردید بگفتا : خود نشاید بود غمگین که آنچه رفته دیگر باز ناید

نشاید پس ز منم بر این عمل دست شود از کرده خود بس پشیمان هزاران نامرادی حاصل آید که بیرون آید از این حال سلطان که زن برجا بود، آرم و را پیش توانم آن زمانهم کرد آنکار سه سودم هست در این نیک تأخیر ز ابقای یکی نیکوی جانور که بیند باز هم آن مه لقارا نهادن زین عمل بر اهل کشور بقوم و اهل بیت خویش سپرد بتعظیم و بتکریمش فزایند سپس نزدیک سلطان رفت و فرمود پی کشتن بدژخیمش سپردم دهد این تیغ هم بر آن گواهی پشیمان گشته بد ز آن سخت فرمان ز عقل و دانش و زیبایی او از او گردید شادی و خوشی دور که ظاهر سازد این یأس و غم خویش بسی نادم بود ز آن سخت فرمان پلار این حال را از وی بفهمید نشاید خویش را بنمود غمگین برای رفته غم خوردن نشاید

بسی ز اندیشه رو آرد نزاری (۱)
تفکر ضعف را بسیار سازد
شوندار مردمان بر حال آگاه
که شه صادر بفرمودهست فرمان
خصوصاً آنکه چیزی رفته از دست
یکی افسانه لایق بدانم
که باشد لایق اینجائت آن
ملك فرمود: چونست آن روایت

نماید روی ضعف و دانفکاری
هم و غم مرد را بیمار سازد
بستی متهم گردد از آن شاه
شده خود بعد از امضائش پشیمان
که حاصل کردش دیگر محالست
که گر فرمان بود گفتن توام
نظیر آن بود این فعل سلطان
بگفتا وی که اینست آن حکایت

داستان گبوتر

یکی جفت کبوتر شاد و خرم
فراهم آندو میکردند دانه
بگفتا تر که هنگام نموز است
چه به کاین دانه را انبار داریم
که میدانی بهنگام زمستان
براین کرد اتفاق آن ماده هم خوبش
در آنوقتی که ایشان دانه را
بد آنها را نم و پرگشت آوند
ولی گرما چو بر آنها اثر کرد
تمامی خشك شد آن دانه تر
بد آن تر غائب و چون باز گردید
چنین پنداشت هم باخود چنین گفت

بصحرائی همی بودند با هم
که تاز آن نيك پر سازند لانه
زمین از هر گیاهی پر هنوز است
که در وقت شتا در کار آریم
نماند خوردنی در باغ و بستان
که بود او هم چنان نردور اندیش
فراهم مینمودندی ز صحرا
که گشتند آندو از اینحال خرسند
یکجا خشك آن آوند تر کرد
بظاهر آمد آن بسیار کمتر
بسی آن دانه را پست تر دید
که خورده دانه را بیگمان جفت

که آنکه نیست خود چیزی بیستان
 در آرزو و طمع بر خود بستنی
 چنین کار نگونی را نکردم
 ولی ناعد و را سودی از اینکار
 بدان اندازه اش زد تا بمرد او
 کشید آن دانه نم، چون اصل گردید
 بنیکی علت نقصان بفهمید
 همی خون گریه بنمود آن جفا کیش
 که سودی در ندامت نیست هرگز
 همانسان ریشدل آن بینوا بود



بدنیا حلم او بسیار باشد
 بهرکاری نماید حزم بسیار
 تواند آخر کارش نظر کرد
 تواند بی خطر راهی گزینند
 پیش هر خطر سدی گذارد
 که باشد ز آخر هر کار آگاه
 حلیم و بردبار و نیک کردار
 بجوید در خطرها راه چاره
 همی خوش قلبی و پاکی سیرت
 نومی شایسته تخت ریاست
 بدینسان ترهاتی چند گفتن
 ز تو پنهان نباشد هیچ رازی

بگفت: این بودمان قوت زمستان
 چرا خوردی و پس راحت نشستی
 بگفتا ماده: من هرگز نخوردم
 اگرچه کرد خود بسیار انکار
 هر این انکار را باور نکرد او
 چو باز آمد شتا و برف بارید
 چو بر اینحال را در دانه دید
 جزعها کرد و مینالید باخویش
 بنخود میگفت آن مأیوس عاجز
 از آنپس تا در این دنیا بجا بود

هر آنکس عاقل و هشیار باشد
 کند پرهیز از تعجیل در کار
 بود سود کیاست آنکه هر مرد
 که چاه راه کار خویش بیند
 نماید کوشش و همت گمارد
 بود آن کامیاب و کامران شاه
 بود پر دانش و رادو کم آزار
 پذیرد پند ناصحرا هماره
 عیان باشد ترا هوش و بصیرت
 نومی بهتر خداوند کیاست
 نباید با تو بیشک پند گفتن
 که خود از این سخنها بی نیازی

تو خود دادی مرا آنگونه فرمان
اگر سلطان ندامت را بجوید
تو مستغنی از این پند منی خویش
از آن رفت این غاوت آنکه سلطان
برای خاطر یکزن بعالم
که او را نیست آن ارزش که سلطان
بخود گره دهی این فکرت او
ز صد دیگر زنان کاخ شاهی

نشاید اینزمان کردی پشیمان
کسی کاینراز در یابد چه گوید؟
چهبه کز آن نگویم من از این بیش
از آن فرمان نگرده خود پشیمان
نسازد خود قرین ناله و غم
شود از مردنش غمگین و نالان
بگیری با چنین اندیشه ها خو
نیابی لذتی خواهی نخواهی

فرس شاه از گشته شدن ایراندخت و سخنان او

با وزیر و جوابهای فقیر

چو از دستور شاه اینفصل بشنود
بگفتا خود به حال خشم بودیم
بد شایسته کاندرا آن نهی گام
چنان دردانه را باطل بسازی
بهرگ او بسی باشیم غمناک
بگفتا در جوابش کای شهنشاه
یکی آنکسکه میباشد ستمکار
دگر آنکس که گاه قدرت خویش
بدنیا شادی ایشان بود کم
ملك گفت: از تو بیریدن بشاید
بگفتا: از دوتن شایسته دوریست
یکی آنکسکه ایمانی ندارد

زهرگ زن هراسش روی بنمود
در آنحالت خطا امری نمودیم
کنی فرمان مارا زود انجام
بخون آن پریرو دست بازی
نگردد زنگ غم از قلب ما پاک
دو تن باشند اسیر غم بهرگاه
ورا زشت است و بد همواره کردار
نه گام نیک کاری را نه پیش
بعقبی همنشین باشند باغم
دگر نزدیکی و قربت نباید
کز آن قربت بجز خسران بری نیست
نکوئی و بدی یکسان شمارد

که در آنجا ثوابی و عقاب نیست
 بیند چشم خود را از حرام او
 بتواند بیند گوش خود را
 نه هرگز خویش را ز آن باز دارد
 ندارد باز و اینره را کند طی
 پیرشها جوابی نیک یابی
 سه تن دارند در این دار دنیا
 که بر مالش رعیت را دهد راه
 بیخشاید همی پیر و جوانرا
 همی پرداخته آید ز حد پیش
 که با علمش موافق باشد اعمال
 که ما را این تقرب کرده رنجور
 که رنجوری دوتن را راست آید
 که خود دارد زنی بس زشت مخبر
 که او را مال کم باشد دنیا
 از او باران بد گویش بارد
 سعی ضایعی کردی هلاکش
 همان نیکوترین بانوی کشور
 بود سعی سه تن ضایع در ایندار
 سپیدی جامه بنماید پیر خود
 که کسوت مرتفع دارد همانا
 تمام روز را بس پر عذاب او
 بگیرد کودک و زیبا زنی را

بروز آخرت وی معتقد نیست
 دگر آنکسکه تواند بنیکو
 هم از بشنودن غیبت دنیا
 بناشایست فرج خود گذارد
 دل از اندیشه حرص و حسد وی
 ملک گفتا که بس حاضر جوابی
 بهفت : اینگونه سیرت را همانا
 یکی آن نیک و پیر داد و دهش شاه
 نماید دستگیری این و آنرا
 دگر آن زن که مهر شوهر خویش
 دگر آن عالم فرخنده اقبال
 ملک گفتا که باید از توشد دور
 بهفت : اینسخن گفتن نشاید
 یکی آنشوی نیکو روی و منظر
 دگر شوی زنی بسیار زیبا
 همانا دست اکرامش ندارد
 ملک گفتا که جا دادی بخاکش
 بنا حق کشته شد آن ماه منظر
 بهفت : کای شه دانای هشیار
 یکی آنکسکه باشد شیشه گر خود
 دگر آن گازی باشد دنیا
 بدینسان ایستد در بین آب او
 دگر بازار گانی کو دنیا

ولی خود در سفر عمری گذارد
 ملك گفتا که بر آئی سزاوار
 بگفتا: هان دوتن در ایندیارند
 یکی آن جافی دون ستمکار
 عقوبت بیگناهانرا نماید
 دگر آنسائل پستی که بسیار
 چو عنبری آورندش نشنود او
 ملك گفتا: سفاقت از تو پیداست
 بگفتا کای شه پر دانش و داد
 یکی نجار کو در خانه باشد
 بخانه آن تراشه میگذارد
 دگر حلاق مردی کو بظاهر
 همی زخمین سر مردم نماید
 دگر آن عالدار کار دانی
 که اندر دست خصمان مالش افتد
 ولیکن دوستان و اهل و فرزند
 ملك گفت: آرزو دارم چه بسیار
 بگفتا: خود سه تن در اینجهانند
 سه چیز آنسه در ایندنیا بجویند
 ولی هرگز نیابند آنسه را خویش
 یکی مفسد که بد کاری نماید
 ولی خواهد ثواب مصلحان را
 دگر مرد بخیل نا خردمند

از آن زن لذتی در کف نیارد
 که بنمایم ترا بسیار آزار
 که خود شایسته این سخت کارند
 که مردمرا رساند سخت آزار
 در تعذیب بر ایشان گشاید
 کند اندر سؤال الحاح و اصرار
 نه از نزدیکی ایشان رود او
 وقاحت نیز از کارت هویداست
 سه تن را میتوانی این سمت داد
 که هم در خانه چومی مبراشد
 که جارا سخت براو تنگ دارد
 بحلاقی نباشد نیک ماهر
 که تا از اجرتش محروم آید
 که در غربت نماید زندگانی
 بدست ناشناس اموالش افتد
 نه ز آن یابند سود و حاصلی چند
 که ایراندخت را بینم دگر بار
 که اسب آرزو را میدواند
 ره این آرزوها را بپویند
 نبینند آرزوی خویش در پیش
 فساد و غدر و مکاری نماید
 ثواب نیک کاران جهانت را
 که همواره است بر آن آرزومند

که چون اهل مروت مردمان نیک
 دگر آن جاهل پر کبر و نخوت
 و را حرص و حسد بسیار باشد
 ولی خواهد سزائی در دگر دار
 ملك گفتا که من خود دادم اینکنج
 بگفتا: خود سه تن در دار دنیا
 یکی آنکس که از جنگ و خطر خود
 که تا زخمی بیابد سخت زینکار
 دگر آن تاجر پر حرص و آزیست
 ولی از هر دری همت گمارد
 کشد تیغ ربا را از نیام او
 بناکه حاسدی قصدی نماید
 همی ز آپس بود باقی و بالش
 بماند مدتی در رنج بسیار
 دگر آن پیر مردی کوست خوشخو
 که از او بشنود بس گفته رد
 باخر هم هلاک وی در او بیست
 بگفتا: ما بیچشم چون بیائیم؟
 که خود اینسان سخن ما را بگوئی
 بگفتا ز آنکسان کاندرا دیارند
 یکی آنکو بود از علم محروم
 نشیند گاه با ایشان برابر
 بود مخدوم هم فحاش و بدکار

تتا خوانند او را هر زمان نیک
 که میباشد اسیر دیو شهوت
 غضب ویرا نکوتر یار باشد
 چنان پاداش رادان نکو کار
 زدست و او فتادم در چنین رنج
 بیندازند اندر رنج خود را
 نگر دد دور و نشماید حذر خود
 گران زخمی تعب افزا و دشوار
 که او را وارثی در اینجهان نیست
 که مال و مکتبی در دست آرد
 بیابد مال از راه حرام او
 همان مال حرامش را رباید
 بماند ضایع و بیسود مالش
 بدون لذت آن دون ربا خوار
 زنی خواهد جوان و نابکار او
 نماید آرزوی مردن خود
 در آن بس سخت قلب نرم رویست
 تو گوئی خرد و کوچک مینمائیم
 چنین راه دلیر برا بدوئی
 سه تن مخدوم را کوچک شمارند
 نداند شرط نزدیکی مخدوم
 شود از این نشستنها دلاور
 ز آداب سیادت دور بسیار

دگر آن بنده دور از دیانت
 بدانسانکه بزودی مال آن دون
 دگر آن بنده ای کو گاه و بیگاه
 بیاید وی بچشم شاه نیکو
 کز اینسان همدی وین مهر خدوم
 که آن دون همت از مردی دور
 چو خود سلطان شنود اینگونه گفتار
 ترا دیدم مضیع یار مکار
 بگفتا: این معایب را بدینا
 یکی آن عالم پردازش و حلم
 ورا خواند براه راست آنراد
 ولی چندانکه اندک حاصلی برد
 بنیکی شد دل وی گرم بر آن
 از آن نادان بیند نارواها
 نیاید از پشیمانیش هم سود
 دگر کو احمقی را بی سبب خود
 ورا محرم کند در کل اسرار
 که هر ساعت دروغی زو بگوید
 دروغی هر دم از او بر شمارد
 که نه سود است ز آپس در ندامت
 دگر آنکس که بی تدقیق بسیار
 که بر کتمان راز خود نکوشد
 هلاک گفتا که از اینقدر و اینکار

که بنماید بمخدومش خیانت
 شود از مال آنمخدوم افزون
 بیاید در حریم پادشه راه
 بسی بروی نماید اعتماد او
 شود او را بسی ز اسرار معلوم
 شود بر علم خود بسیار مغرور
 بگفتا: خود نمیباشی نکویار
 ترا بشناختم مسرف سبکسار
 توانی بر سه تن دادن همانا
 که آموزد سفیدی را همی علم
 عصای دانشش خواهد بکف داد
 بکف چیزی ز علم و دانش آورد
 بدان مستظهر و شادان و خندان
 بسی زو بشنود خود ناسزاها
 بیاید در پشیمانی و غم بود
 همی بر خویش مستولی بدارد
 کند واقف بهر رازیش و هر کار
 رهی نا راست آن دون فکر یوید
 حوالت منکری بر او بدارد
 نه در خود را بسی کردن ملامت
 دهد مر نا کسیرا گنج اسرار
 ز مردم سر خود را هم نپوشد
 شدت نادانی و خفت نمودار